

جنگ‌افزاری به نام دش‌گاهی

۱۴ سپتامبر گذشته ولادیمیر وولکوف (Vladimir Volkoff)، نویسنده فرانسوی، در سن ۷۲ سالگی درگذشت. از آنجائی که او اختراع‌کننده واژه désinformation میباشد و این همان ریشه بسیاری از بدبختیهای ما ایرانیان است، بد ندیدم که این رویداد را بهانه کنم و چیزی در این باره بنویسم. پیش از هر چیز میباید برابری برای désinformation در زبان فارسی یافت. رهام اشه آنرا «دش‌گاهی» برمیگرداند (پیشوند «دش» را در واژه‌هایی چون «دشنام» یا «دشمن» بکار میبریم)؛ من نیز آن را میپذیرم.



ولادیمیر وولکوف به سال ۱۹۳۲ در پاریس از پدر و مادری روس زاده شد. او پیش از هر چیز فیلسوف و رمان‌نویسی بود که مسائلی چون جاسوسی، جنگ سرد، دستکاری روانی و «دش‌گاهی» بر روی کارهایش مهر خود را گذاشته‌اند. وولکوف با رمان *le Retournement* به آوازه‌ای جهانی دست یافت. تقدیم گشته به مرادش گراهام گرین، این کتاب به دوازده زبان ترجمه شد. منظور عنوانش به خدمت خود گرفتن یک جاسوس لو رفته است. در آن، وولکوف یک داستان جاسوسی از پیکار سرویسهای اطلاعاتی آمریکا، فرانسه و شوروی را بازگو میکند. اما برای من دو کتاب *La Désinformation arme de guerre* (دش‌گاهی، یک جنگ‌افزار-۱۹۸۶) و *Petite histoire de la désinformation* (تاریخ کوتاه دش‌گاهی-۱۹۹۹) دارای اهمیت هستند. هدف وولکوف آگاه کردن خواننده است از کاربرد گسترده دش‌گاهی همچون صلاحی مهم. برآستی، سرمایه‌گذارها و هزینه‌های کشورهای پیشرفته درین راه بیش از هر گونه سیستمهای جنگی است. بد نیست نخست چند نمونه از کاربرد این دش‌گاهی را در خود غرب بیاورم تا مهم بودنش بهتر نمایان گردد. سپس نمونه‌هایی از ایران بدست می‌دهم و خواننده را به اندیشیدن درباره‌شان فرامیخوانم.

برای آغاز، به خبری میپردازم که چند ماه پیش در هلند سروصدای فراوانی بلند کرد. داستان برین است که قلبی بودن یکی از حزبهای کمونیست هلند بنام MLPN رو شد. این حزب که از چین کمک مالی می‌گرفت، به راستی ساخته‌وپرداخته سازمان جاسوسی هلند بود و هدفش کم‌ارزش کردن حزب کمونیست این کشور. کریس پترسن، با عنوان دبیرکل حزب مارکسیست لنینیستی هلند در دوران جنگ سرد به کشورهای گوناگون سفر میکرد تا برای سران کمونیست از ایده‌های انقلابی و ضد سرمایه‌داری سخن براند. این رئیس بازنشسته حزب به یاد می‌آورد: «من میتوانستم ساعتها سخنرانی کنم و شما بیانگرید که خود مائوتسونگ استادم بوده است.» حزب کمونیست چین چنان تحت تأثیرش قرار گرفته بود که به طور مرتب در پکن فرش قرمز به زیر پای این هلندی پرخاشگر پهن میکرد: مهمانی در تالار بزرگ شهر، باریابی با مائو، پاکتهای پر از اسکناس و ستایش در روزنامه‌ها. کمونیستهای آلبانی نیز از هواداران پروپا قرص وی بودند. او میگوید هرگز مائونیست نبوده، بلکه یک استاد ریاضی دلباخته اوپرا است که برای سازمان اطلاعاتی هلند نیز کار میکرده. نامش، سیاستش و نیز حزبش، همه دسیسه‌ای بودند برای رخنه کردن در گروههای فعال مارکسیستی. آقای پترسن پیشین که اکنون با نام درستش، پیتر بووه، در شهر زاندوورت نزدیک آمستردام زندگی میکند، میگوید همه چیز دروغ بود مگر دلبستگی به غذای چینی.

سازمان سیا که به طور منظم از کارهای این جنبش مائونیستی قلبی با خبر میشد، آنرا Operation Red Herring نامیده بود. هلندی‌ها به آن «طرح مغول» می‌گفتند.

پل وارتنا، هموند MLPN سابق، میگوید: «دوازده سال از زندگیم را به هدر دادم.» او چنان ایمانی به این حزب قلبی داشت که ۲۰٪ درآمدش را به آن میداد. با اینکه گاهی به حزبش شک میکرد، اما همیشه بدان وفادار ماند چون «چنان ساده‌انگار بودم و آقای بووه چنان بازیگر خوبی بود.» اکنون که آقای وارتنا پژوهشگری است در دانشگاه اوترخت، از سازمان اطلاعاتی هلند می‌خواهد که پول‌هایش را بدو پس دهد. آقای بووه درباره مریدش چنین می‌گوید: «او یک احمق بود.»

MPLN در سال ۱۹۶۹ بنیاد گذاشته شد و ماموران مخفی آن را میگرداندند. چین هزینه چاپ روزنامه‌اش بنام De Kommunist را به گردن گرفته بود، ناآگاه ازینکه آن بدست سازمان جاسوسی هلند نوشته و چاپ

میشد. همگی سران حزب از جاسوسان هلندی بودند. برای واقعی جلوه دادن به کارشان گروهی سیاهی لشکر همچون آقای وارتنآلت دست آنها بودند. به آنها گفته میشد که برای جلوگیری از رخنه جاسوسان کشورهای سرمایه‌داری، آنها می‌بایست در سلولهای کوچک فعالیت کنند. بدین گونه، هیچکس به دروغی بودن دبیرخانه پی نمیبرد.

یکی از هدفهای این حزب دودستگی انداختن میان هواداران حزب کمونیست راستین هلند بود. با شعارهای افراطی خود، این حزب دروغین، مارکسیستهای دیگر را به خودفروشی و همکاری با سرمایه‌داری متهم میکرد. حتی پس از کشتار میدان تیانان‌من، این حزب از چینی‌ها پشتیبانی کرد و آفرینهای خود را برایشان فرستاد. روشن است که با چنین افراط‌گرایی، کسی به دروغین بودن این گروه پی نمی‌برد و حتی آنهایی که با این افکار سازگار نبودند، نمی‌توانستند به روراستی این سازمان شک کنند.

نباید گمان کرد که این داستان چیزی شگفت‌انگیز دارد. همانگونه که در نمونه‌های بعدی خواهیم دید، ساختن دشمن دروغین یکی از شیوه‌های ابتدائی دشاگاهی است.

از سربلندی‌های انگلستان توانائی گرداندن کشور چندصد میلیونی هند بود با تنها صد هزار انگلیسی. شمار سربازان انگلیسی بسیار اندک بود و بیشتر این صد هزار تن به کارهای دیوانی یا بازرگانی گماشته شده بودند. راز این هنر کشورداری را باید در کاربرد زیرکانه دشاگاهی جست. همانگونه که درباره آن جاسوس هلندی دیدیم، یکی از شگردهای سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای پیشرفته، ساختن دشمن قلابی است. این دشمن دروغین از هر پیکارگر دیگری سرسختانه‌تر به اربابش خواهد تاخت و بدین گونه دشمنان راستین را کم‌رنگ خواهد کرد.



در برابر شیوه پیکار هندوان به رهبری گاندی، انگلیسی‌ها ناتوان بودند چراکه به سختی می‌توانستند جنبشی که هرگونه خشونت را کنار می‌زد سرکوب کنند. آنها نیاز به خشونت داشتند، نیاز به خرابکاری داشتند، نیاز داشتند به اینکه در اینجا و آنجا یکی دو نفر کشته شوند تا بتوانند آن را بهانه کرده، دست به بگیروبیند و سرکوب سنگدلانه زنند. پشت یک میز نشستن و به گفتگو پرداختن جز زیان برای انگلیسیها چیز دیگری به بار نمی‌آورد. تنها هدف آنها نگهداشتن امپراطوری پهناورشان بود و تنها آرزویشان شکست خوردن هر گونه مذاکره. اما این شکست میبایست به گردن خود هندیان می‌افتاد تا بتوانند در برابر جهانیان خود را دارای حسن‌نیت نشان دهند، حق بجانب بمانند و در صورت لزوم دست به لشکرکشی «دادگرانه» زنند. روش دیرینه در این گونه درگیریها، تراشیدن یک حریف سرسخت است که با خواسته‌های نشدنیش، جلوی هرگونه پیشرفت در مذاکرات را بگیرد. هرچه این حریف سرسختی بیشتری از خود نشان دهد، هواخواهان فراوانتری از پشتیبانی خواهند کرد و دیگران متهم به همکاری با دشمن خواهند گشت. برای پیاده کردن این نقشه فریبنده، محمدعلی جناح بنای خوردمگیری از گاندی را گذاشت و شیوه او را «مصالمت آمیز» خواند. برای این رهبر مسلمان، می‌بایست «شوخ» و «مسخره‌بازی» را کنار گذاشته، با انگلیسی‌ها «جدی» رویرو می‌شد. شعارهای تند و رفتار به ظاهر انعطاف ناپذیرش بیگمان بسیاری را به هیجان می‌آورد و راه را هموار می‌ساخت برای بخش شدن آینده هند به چند تکه.

محمدعلی جناح نخست به حزب کنگره پیوسته بود و از همبستگی هندو-مسلمان پشتیبانی میکرد. اما هرچه استقلال هند جدیتر میشد، انگلیسیها مسئله اقلیتی مسلمانان را پیش میکشیدند و خود را همچون قیم آنان قرار میدادند. همگام با آنان، جناح هم خواسته‌های جداطلبی خود را اندک اندک نشان میداد. در سال ۱۹۱۳ به انجمن اسلامی راه یافت و سه سال پس از آن رهبرش گشت. ازین پس بود که بنای فکر «دو مردم، دو کشور» را گذاشت و زخمی را به هند چند هزار ساله زد که هرگز تیمار نخواهد شد.

محمدعلی جناح که این اندازه پاکستانیها به او میبایند، بنیاد کشوری را ریخت که تنها منطق هستی‌اش ابزاری بودن در دست انگلستان و آمریکا است تا آنها بتوانند نخست هند را مهار کرده، سپس پایگاهی داشته باشند برای ساختن آن خاورمیانه بزرگی که در رؤیا میپرواراند، یعنی ساختن شبه‌قاره‌ای اسلامی. برای هندوان محمدعلی جناح یک خائن بیش نبود و برایش هیچ ارجی نمیگذارند. بجایش کافی است که به تارنمای بی‌بی‌سی رجوع کرد و دید انگلیسیها چه اندازه او را بزرگ میکنند تا جائی که گاهی اهمیت وی را از گاندی هم بیشتر جلوه میدهند. چراکه نکنند؟ مرز میان هندوپاکستان کمابیش برابر همان نقشه‌ای است که لرد واول (Lord Wavell)، نایب شاه آنزمان، به وزیر امور خارجه کشورش در ۶ فوریه ۱۹۴۶ تلگراف کرده بود، نقشه‌ای که پیاده شدنش را مدیون محمدعلی جناح هستند.

این جنگهای زرگری تنها در مستعمره‌ها کاربرد ندارد. میان خود غربیها اینگونه بازیهای گمراه کننده جزوی از سیاست خارجی است. برای نمونه در سالهای ۱۹۶۰، ژنرال دوگل از خویش آوازه‌ای جهانگیر ساخت بر روی آمریکا سنیزی. فرانسه که خود پس از انگلستان بزرگترین کشور استعماری بود و از نظر خشونت جای نخست را داشت، با نقشی که دوگل بازی کرد، در باور مردم جهان سوّم به کشوری هوادار آزادی شناخته شد. امروز پس از چهل سال، روشن شده است که بسیاری از کارهای به اصطلاح ضدّ آمریکائی دوگل در واقع با موافقت خود آنها انجام شده بود. نمونه آشکار آن برنامه هسته‌ای و موشکی فرانسه است که هر دوی آنها در ظاهر برای مستقل بودن از آمریکا به اجرا گذاشته شده بود ولی در واقع با کمک فنی خود آمریکائیا به انجام رسید. با این سیاست، آنجائی که آمریکائیا خود نمیتوانستند پا بگذارند، این فرانسویها بودند که به عنوان محلل فرستاده میشدند (کوبا، چین، ویتنام...). اما ببینیم چگونه در آغاز دوگل یکشبه و تنها با خواندن یک اعلامیه از رادیو بی‌بی‌سی از گمنامی به قهرمانی رسید.



پس از شکست فرانسه از آلمان در سال ۱۹۴۰ و امضای پیمان صلح، انگلیسیها در جایگاهی بس نامناسب قرار گرفتند چون نه تنها دیگر بر روی همپیمانانشان نمیتوانستند حساب کنند، بلکه میبایست به آن همچون دشمن نیز مینگریستند. پس به دنبال غیرقانونی دانستن حکومت مارشال پتن رفتند و برای این کار نیاز داشتند به ساختن یک دولت در تبعید. مشکلشان این بود که در آن روزها هیچ شخصیت برجسته فرانسوی در انگلستان حضور نداشت و تنها کسی که گیرشان آمد سرتیپ گمنامی بود بنام دوگل. این درجه سرتیپی را هم تنها یک ماه پیش از آن به دوگل داده بودند تا بتواند همچون وزیرمشاور در کابینه مارشال پتن وارد شود. بیگمان، دولتی در تبعید که میبایست رقیب حکومت قانونی فرانسه شود، حکومتی که رهبرش بزرگترین قهرمان جنگ جهانی اول بود، مشکل میتوانست در سرش کسی چنین گمنام داشته باشد. پس چرچیل براین شد که از دوگل یک قهرمان بسازد و برای این کار به بنگاه تبلیغاتی Temple روی آورد. دوگل در سالهای ۱۹۳۰ کتابی نوشته بود در باره کاربرد تانک و اهمیتش در ارتش. این کتاب سخن تازه‌ای نمیگفت و تنها بازگویی بود از نظریه‌هایی که از اینجا و آنجا می‌توانست شنید. اما یکی از علت‌های شکست فرانسه از آلمان همین اهمیت ندادن به تانک بود که آلمانیها آن را به بهترین شیوه‌ای بکار برده بودند. پس بوق و کرنا بلند کردند که اگر فرانسویها به دوگل گوش داده بودند آنروز شکست نمیخوردند. خود دوگل فرمانده هنگی زره‌ای بود که مانند دیگر همقطارانش مفتضحانه از آلمانی‌ها شکست خورده بود (پس از این شکست خوردن بود که دوگل درجه گرفت و به دولت راه یافت!). بنگاه Temple از همین شکست بهره‌برداری کرد و آن را تبدیل ساخت به یک نبرد دلیرانه. در این داستان خیالی، تانکهای دوگل آلمانیها را وادار به پس‌نشینی کرده بود و در پایان تنها از روی نداشتن پوشش هوایی بود که دوگل نتوانست پیروز گردد. با اینکه خود دوگل بعدها اعتراف به نداشتن فن‌آوری چندان در امر تانک کرد، هنوز هم در اینجا و آنجا میخوانیم که اگر ارتش به ژنرال گوش داده بود، فرانسه هرگز جنگ را از آلمان نمیباخت.

ژنرال دوگل یک اعجوبه سیاسی بود، ولی در کار ارتش هیچگاه از خود درخششی نشان نداد. در ۱۹۱۶، همان فردای روزی که به جبهه جنگ فرستاده شد اسیر گشت و تا پایان جنگ جهانی اول در زندان آلمانیها ماند. در ۱۹۴۰ دیدیم که هنگامش به آسانی از آلمانیها شکست خورد. در طول جنگ، کار اصلی او سیاسی بود، هیچ یک از عملیات نظامی به فرماندهی او انجام نشد و کسانی چون ژنرال لوکلر (Leclerc) بودند که آبروی نظامی از دست رفته فرانسه را باز خریدند. در سال ۱۹۶۲ هم با دادن استقلال به الجزائر عملاً سند شکست ارتش فرانسه در سرکوبی عربها را امضا کرد. اما تبلیغات شرکت Temple چنان نیرومند بود که نه تنها فرانسویها بلکه همه مردم جهان در ذهنشان از دوگل تصویر یک ارتشی خارق‌العاده را برای همیشه نقش بسته‌اند.

ما ایرانیها بزرگترین قربانی دشاگاهی در جهان هستیم. چرا اش را باید در باور نداشتن به خود بجوئیم. اگر مقاله‌ای فرنگی در باره ایران بخوانیم، آنرا بی چون و چرا میپذیریم بی اینکه از خود بپرسیم نویسنده‌اش تا چه اندازه با ایران آشنائی دارد، چند بار تاکنون به ایران رفته، آیا زبان فارسی را میداند، آیا تاریخ ایران را خوانده است... ما کارا به جانی رسانده‌ایم که برای دانستن تاریخ ادبیات کشورمان به کتاب ادوارد براون رو می‌آوریم، کسی که بی‌سوادیش را ذبیح بهروز خوب نشان داده بود. آدمی مانند پوراودود خیابانی به نامش ندارد ولی یکی از خیابانهای کنار دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بنام ادوارد براون است. این ساده‌لوحی کار را برای دشمنانمان بسی آسان کرده، این امکان را به آنان میدهد تا با هزینه‌ای ناچیز بزرگترین بهره‌برداری را داشته باشند. نه تنها در خبرهای سیاسی روزانه بلکه در ژرفای تاریخمان دستکاری میکنند و ما خم به ابرو نمی‌آوریم.

دشمنان ایران بخوبی میدانند که تنها راه رستگاری این کشور بازگشت به ساسانیان است. برای همین همه



کوشش خود را بکار می‌بندند تا از این دوره بی‌مانند در تاریخ جهان چهره‌های زشت بسازند. یکی از دروغهای بزرگ تاریخی که ایران‌ستیزان آن را آلت دست قرار داده‌اند افسانه «ستم مغان» در دوره ساسانی است. این چرندیات ناشی از نوشته‌های باستان‌شناسان و تاریخ‌نویسان اروپایی همچون آرتور کریستنسن است که کارهایشان را بر پایه شهادت‌نامه‌های گروهی مسیحی افراطی در دوره ساسانی قرار داده‌اند. این به همان اندازه خنده‌آور است که اگر می‌خواستیم تاریخ آمریکا را از روی شهادت‌نامه تروویستهای یازده سپتامبر بنویسیم. اما این تبلیغات منفی فرنگیان بسیار کارساز بوده است تا جایی که جز گروهی کوچک، همه ایرانیان به ساسانیان دشنام می‌دهند. از همه بدتر، مزدورانی که دوره ساسانی، یعنی واپسین دوره پیش از اسلام، برایشان اهمیتی استراتژیک دارد، پا را فراتر می‌گذارند و از خود چیزهایی اختراع می‌کنند که حتی دشمنان تمدن ایرانی به خود آن اجازه را نمیدهند. برای نمونه، چندی پیش احسان

نراقی در مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان لندن، از قول کریستنسن می‌آورد که مغان در پادشاهی ساسانی تا چهار هزار زن می‌داشتند، حال اینکه او در هیچ یک از نوشته‌هایش چنین چیزی را نگفته و این سخن احسان نراقی تنها بهانه‌ای است برای توجیه اسلام در ایران. این جنگ روانی هرگونه کوشش برای بازگشت به شکوه پیش از اسلام را خنثی می‌سازد و این باور بیهوده را بر اندیشه‌ها استوار می‌سازد که پیش از اسلام اوضاع ایران از این هم بدتر بوده است، پس به همین که داریم بسنده کنیم.

تاریخ معاصرمان بیش از هر دوره‌ای دستخوش دشمنی است. چیزی از دوران پهلوی نیست که اروپائیان به کمک لشکری از پژوهشگر و اندیشمند وارونه نشان نداده باشند، شاید برای اینکه این پادشاهی کوششی بود برای بازگشت به آن پادشاهی بربرادرفته ساسانیان. بازگفتن همه ویرانگریهایی که سرانجام ایران را نابود کرد نیاز به چندین هزار صفحه دارد. اینجا تنها یک مشت نمونه خروار می‌آورم.

در ۱۲۹۹ انگلیسیها در ایران از یک سو احمدشاهی داشتند که رسماً از شان مزد میگرفت و از سوی دیگر



دولتهایی در اختیارشان بود که در خدمتگذاری بدانان هیچ کوتاهی نمی‌کردند، حتی امضای پیمان‌نامه تحت الحمایگی. ولی پس از کودتای رضاخان، همه جا پخش کردند که آن نقشه خودشان بوده چون با این کار می‌خواستند آدم خودشان را سرکار بیاورند! یا اینکه ایران در خطر تجزیه بود و انگلیسیها به ایرانی یکپارچه و نیرومند نیاز داشتند! گویی شیخ خزعل و اصولاً هرچومرجی که عشایر راه انداخته بودند هیچ پیوند دور یا نزدیکی با انگلستان نداشت. بدیهی است که این مخالفان رضاشاه‌اند که میهن‌پرستان راستین هستند، همانهایی که تا روز پیش از کودتا به هر نوکری تن در میدادند و چشمانشان را بر هر ایران‌فروشی میبستند.

از بحثهای داغ میان ایرانیان بر روی اینترنت کاربرد نام پارس (Persia، Perse) بجای ایران است. در این باره دروغی جریان دارد در باره دلیل تصمیم دولت در سال ۱۹۳۵ برای وادار کردن همه

کشورها در کاربرد نام Iran. برپایه این شایعه، این نزدیکی ایران با آلمان نازی بود که منجر به این تصمیم شد، چراکه «ایران» یعنی «آریایی‌ها». در این شایعه ساختگی حتی جزئیات ماجرا گنجانده شده است و شرح چگونگی تماس آلمانیها با دیپلماتهای ایرانی در برلن و پروراندن این فکر در سرشان. البته اصل این ماجرا چیز دیگری است. پس از شکست نقشه جدائی خوزستان برای تبدیل آن به کشوری بنام عربستان، که شیخ خزعل پادشاه آن میشد، انگلیسیها چیز تازه‌ای اختراع کردند بنام «ستم فارس». کاربرد نام Perse بهانه‌ای بود در دست عوامل آنها. این بهانه با نام ایران از میان می‌رفت چراکه دیگر نام گروهی ویژه بر روی همه مردم این سرزمین گذاشته نمیشد. افسوس که این هوشیاری دولت ایران چندان هم کارساز نبود چون اصطلاح من‌درآوردی «ستم فارس» خود را خوب جا کرده است و ورد زبان بسیاری از بی‌مایگان سرزمینمان گشته.

اگر درین راه فراتر رویم، باید افزود که افسانه همکاری رضا شاه با آلمان نازی نیز خود اختراعی است انگلیسی. نخست اینکه کشش ایرانیها به آلمانیها به پیشتر از سرکار آمدن آدولف هیتلر میرسد. خود رضاشاه در سال ۱۹۱۸ با سفیر آلمان در تماس بود و دولت آلمان پذیرفته بود تا هزینه یک کودتا را در اختیارش بگذارد. حتی قیصر از این ماجرا آگاه بود، اما پیش از اینکه پول موعود به ایران رسد، آلمان قرارداد صلح را امضا میکند و خیال کودتا در ایران باطل میگردد.

پس از سرکار آمدن رضاشاه و آغاز برنامه‌های عمرانش، تنها کشور پذیرای دادوستد پایپای با ایران، آلمان بود. ایران به این کشور پوست و استخوان صادر میکرد و بجایش کارخانه و جنگ‌افزار میگرفت. پس شگفت‌آور نیست که آلمانیها در ردیف نخست جای داشتند. با این همه، حتی در ساختن راه‌آهن، این تنها آلمانیها نبودند که به ایران آمدند: آمریکاییها، ایتالیاییها، فرانسویها، دانمارکیها، ژاپنیها و حتی انگلیسیها، هر کدام در این پروژه بزرگ شرکت کردند.

اما در ۱۳۲۰ انگلیسیها نیاز به بهانه‌ای داشتند تا به کشوری بی‌طرف حمله کنند و بهترین بهانه همانا افسانه همکاری ایران با آلمان نازی. با اینکه دولت ایران همه آلمانیهای ساکن ایران را که شمارشان به چهارصد هم نمیرسید اخراج کرد، باز انگلیسیها از ایران همچون پایگاهی برای هیتلر سخن میراندند. خنده‌دار اینکه رادیو برلن هر شب به رضاشاه دشنام میداد و او را متهم به نوکری انگلستان میکرد. میدانیم نیز که آلمانیها نقشه یک کودتا بر علیه رضاشاه را در سر میپروراندند تا بجایش هواداران خویش را در تهران به قدرت برسانند.

ماجرای شهرپور بیست، انگلستان و نوکرانشان در ایران را در تناقض میگذاشت. آنها سالها ادعا کرده بودند که رضاشاه عامل خودشان است و کودتای ۱۲۹۹ با نقشه آنها انجام گرفته بود، ولی برای اشغال ایران ناچار به لشکرکشی و شاخ‌به‌شاخ شدن با رضاشاه بودند. پس این دروغ نو را ساختند که «درست است که این مرد نوکر ما بوده ولی خواسته که اربابش را عوض کند اما جلویش را گرفتیم». چون رضاشاه از محبوبیتی بی‌مانند برخوردار بود، ماموران انگلیسی دست بکار شدند تا تصویر دیگری ازین مرد دهند. برای نمونه، در گیلان و مازندران برنامه‌های خانه‌سازی بزرگی برای کشاورزان به انجام رسیده، بسیاری از آنان صاحب خانه‌های مدرن شده بودند. با شایعه‌پراکنی، عوامل روس و انگلیس در میان این کشاورزان خانه‌دار شده چنان هراسی انداختند که همگی از ترس کینه‌جویی، این خانه‌ها را رها کردند و به آشیانه‌های گذشته خود پناه بردند. سپس همه جا پراکندند که کشاورزان ایرانی چنان نفرتی از رضاشاه داشتند که ترجیح دادند خانه‌های نو خود را که «بزرور» به آنها داده شده بود رها کنند و بجایش «آزادانه» در آلودگی گذشته‌شان زندگی کنند.

از همه شنیده‌ایم که در روز رفتن آریامهر شاه به مجلس شورای ملی برای سوگند وفاداری خوردن به قانون اساسی ایران، مردم تهران چنان به هیجان آمدند که اتومبیل شاه جوان را با دست بلند کردند و از کاخ تا میدان بهارستان بردند. این مهر به این شاه، نشانه مهری بود که به پدرش داشتند و این چیزی بود که روس و انگلیس نمیخواستند دانسته شود. برای همین، ارتشهای اشغالگر سانسور سنگینی بر این ماجرا گذاشتند و با اینکه ده‌ها خبرنگار از کشورهای گوناگون در آنروز در تهران بودند، حتی یک عکس از آن را نگذاشتند که منتشر شود و راست بودن آن را به شک بردند. در بایگانی روس و انگلیس عکس و فیلم‌های بسیاری از دقیقه به دقیقه این روز تاریخی میتوان یافت، اما گویی یک فیچی نامرئی درین بایگانی دستبرده و هر گونه اثر از یک ساعت مهم از آن را بکلی از میان برداشته است. بدبختانه برای آنها، در آن روز شمار مردم تهران در خیابان چندان بود که گواهان بسیاری هرگونه شک و گمان را کنار میزنند.

پس از رفتن رضاشاه، هریک از یک کشورهای اشغالگر دست به پاکسازی منطقه زیر فرمان خود زد. هرکه کوچکترین خطری برایشان داشت یا سر به نیست میکردند یا به جرم همکاری با نازیها به بازداشتگاه میفرستادند. سپهبد زاهدی، عامل اصلی دستگیری شیخ خزعل و به گونه‌ای رهائی‌بخش خوزستان، چهارسال در فلسطین در اسارت انگلیسیها بود.

در هندوستان، گاندی، نهر و بسیاری دیگر از استقلال‌خواهان، از انگلستان در جنگ با آلمان و ژاپن پشتیبانی میکردند. آنها به این توافق رسیده بودند که خواسته‌هایشان را برای پس از جنگ بگذارند. با این همه، انگلیس هیچ ریسیکی را نپذیرفت و همگی آنان (بجز محمدعلی جناح!) را بجرم اختلال در کار جنگ بازداشت کرد. بجایش در ایران، گروه‌های به اصطلاح ناسیونالیستی فروانی مانند قارچ سبز شدند که با آنان روس و انگلیس کوچکترین کاری نداشتند: هیچیک نه از فلسطین سر درآورد نه از سبیری. به یاری روزنامه‌های غربی، این دوره تبدیل شد به «دوران آزمایش مردمسالاری در ایران، دوره‌ای که صد افسوس با کودتای آمریکائی ۲۸ مرداد به پایان رسید».

انگلیسیها دو دوره آزادی و مردمسالاری در ایران مبینند: یکی، سالهای پیش از آمدن رضاشاه و دیگری از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۲۲. اتفاقاً، در این دو دوره خودشان همه کاره ایران بودند. البته چندی پیش بیل کلینتون به این دو دوره یک دوره سوم نیز افزود و آنها همین دوره جمهوری اسلامی است. ایشان بر این باورند که مردمسالاری در ایران پیشرفته‌تر از آمریکا است.

در باره ۲۸ مرداد نیز میتوان فراوان گفت اما پرداختن به آن خود نیاز به یک کتاب چندصد صفحه‌ای دارد. تنها یادآور میشوم که سرچشمه بزرگ شایعات پیرامون این جریان کتاب کرم‌لیت روزولت است. این کارمند سیا ادعا می‌کند هفت هشت جاسوس آمریکائی که هیچکدامشان فارسی نمیدانستند در ۴۸ ساعت جنبشی سرتاسری در ایران به راه انداختند و مردم را نه تنها در تهران بلکه در همه شهرهای ایران به خیابان کشاندند. اینکه چرا کرم‌لیت روزولت چنین دروغی را، آن هم با فرمان چه کسانی، به بازار می‌آورد بر این چندان مهم نیست. کسی گفته‌های کرم‌لیت روزولت را باور دارد که خودش هم از آن جناح باشد وگرنه پی بردن به بیهودگی داستانش کار دشواری نیست. چیزی که کنجکاویم را برمی‌انگیزد این است که چرا هنوز پس از پنجاه سال، گاه و بی‌گاه، روزنامه‌نگاران فرنگی از آن بهره‌برداری میکنند و میخواهم بدانم باز چه فریبی در سر دارند؟

انقلاب اسلامی بزرگترین نمونه دشناگاهی در تاریخ جهان است. نیازی نیست که به داستانهائی همچون آتش‌سوزی سینما رکس آبادان یا تیراندازی در میدان ژاله بپردازم. امروز همه برگها رو شده‌اند و کسان بسیاری راست داستان را نوشته‌اند. اما آیا از آن دانشی آموخته‌ایم؟ گمان نمیکنم.

هنوز هم دیگرانند که برایمان دوست و دشمن تعیین میکنند. یک روز تصمیم میگیرند که قهرمانان خاتمی است، روز دیگر شیرین عبادی و اینبار دیگر اکبر گنجی. از کسانی چون امیرمهدی بدیع، یکی از بزرگترین تاریخ‌نویسان جهان، هیچ جا سخنی نمیگویند ولی همه جا را پر می‌کنند از نام کسانی چون عبدالکریم سروش. بی‌مایگان را ارج میگذارند و بجایش ولاترین ایرانیان را به لجن میکشند. روزی که شهریار شفیق را از پای درآوردند، روزنامه‌های فرانسه کشتنش را به قاچاقچیان هرئین نسبت دادند. شبی که کوروش آریامنش را کشتند، کانال ۳ فرانسه، تنها تلویزونی که اصلاً خبرش را داد، آن را به شکل یک ماجرای همجنسبازی بازگفت. پس از کشته شدن کسرا وفاداری، بنای هزارگونه پرونده سازی را برایش گذاشتند.

این فهرست بی‌پایان است. هیچ کارکرد کشورهای غربی نیست که در آن ردپای دشناگاهی را نبینیم. پس چه بهتر که به دنیا از چشمان خود بنگریم. چه هشیارانه‌تر که به خرد خود تکیه کنیم و از دیگری وام نگیریم. چه پیرومندان‌تر که آینده‌مان را خود بسازیم.

بابک خندانی

پاریس، رشن روز، خرداد ماه ۱۳۷۵ یزدگردی